

یک خوان



راوی «بچه‌ی بی‌پدر»ی ست که سرش به «چرخ سواری» و «تک چرخ» و «لایی» و بازی با دوستانی مثل خودش، حسین و «علی ریقویه»، گرم است. حالا چی شده که این پسرک بازیگوش و سر به هوا رفته است سراغ روایت زندگی روزانه‌ی خودش و مادر و خواهرش؟ فقط خدا می‌داند و لابد نویسنده‌ی داستان. آن هم این‌طور سُسته زفته، که از چنین پسرک بازیگوشی بعید است.

زندگی روزمره‌ی راوی و اطرافیان‌ش - مادر و خواهر و همسایه‌ها - یک زندگی ظاهراً معمول، با سرگرمی‌ها و دلخوری‌های مرسوم این‌گونه زندگی‌هاست. سرگرمی‌هایی که اغلب بچه‌ها را سرگرم می‌کند؛ و دلخوری‌هایی که زندگی بزرگترها را تیره کرده است. طوری که به قول «آبجی»: «انگار طاعون گرفته باشند. طاعونی که بزرگترها را از هم دور می‌کند؛ و زندگی روزانه را از آنچه هست، تلخ‌تر. بچه‌ها هنوز این تلخی فراگیر را حس نکرده؛ و سرشان به سرگرمی‌های خودشان گرم است. زندگی مسیر بی‌فراز و فرود خود را طی می‌کند؛ تا کی که بچه‌ها هم به آلودگی‌های بزرگسالی و آن طاعون مقّر گرفتار شوند. این البته احتمالاً خوانش تلخ و ترش من است از داستانی که چندان تلخ و ترش هم نیست. حتا اگر عنوانش «طاعون» باشد.

جز این مقابله‌ی نه چندان سیاه و سفید کودکی و بزرگسالی، هیچ گره و گشایش خاصی در داستان نیست؛ و اگر بپذیریم که همان گره و گشایش است که هر داستانی را «داستان»

نخورد. از همان بار که زور شدم و دنبالشان رفتم دکتر. سرم گرم ماهی سیاه بزرگی بود که دور ماهی کوچک و بی‌جان تاب می‌خورد. منظور حرف پرستاری که گفت: دیگر دیر شده را، نفهمیدم. آن موقع نفهمیدم. پرستار که رفت، مادر ایستاد همانجا. زل زد به گریه‌ی سیاهی که خیره شده بود به ماهی‌ها. نه اینکه از گریه خوشش بیاید. نه. بدش می‌آید. بخصوص گریه‌ی سیاه خودمان. می‌گوید: «از وقتی پاش تو خونمون باز شده بد آوردیم. قدمش نحسه!» باید همین نزدیکی باشد که سرو صدای مرغ و خروس‌ها بلند شده. دم سیاهش که از پشت بام خانه‌ی مهدی می‌پرد آن‌ور دیوار پیدااست. صدا بیشتر می‌شود. توی کتونه همچین توی هم تپیده‌اند که نمی‌شود فهمید بال‌های رنگی کدام مال کدامشان است؟ آن یکی که تاج بزرگی روی سرش لقی می‌خورد به زور می‌آید جلوی قفس و سرش را تا نصفه می‌کند توی کاسه‌ی آب پر از چلغوز. با اینکه حیاط بزرگ است، مادر نمی‌گذارد تاب بخورند. می‌گوید: خونه را به گند می‌کشند و تا الانه‌شم که نگهشون داشته، واسه خاطر بابا بوده! اول‌ها که این‌طور نبود؟! بابا که افتاد توی خانه و دیگر بلند نشد، چسبید به تمیز کردن و مدام شستن. همه را می‌ریزد توی حوض که همیشه پر بود از هندوانه‌های بزرگی که بابا از مغازه‌اش می‌آورد و همانجا لب حوض قاچ می‌کرد.

لباس‌ها را از آب می‌کشد بیرون و می‌گذارد توی سبد و با دامن، دستش را خشک می‌کند. مادر که می‌رود، آبجی شلنگ را از توی حوض برمی‌دارد. چند دایره می‌کشد تا برسد به من و یک آلبالوی بزرگ بکشد. مادر شلنگ را که از دستش می‌گیرد برگ آلبالو را می‌کشد تا ببرد بریزد توی حوض. صدای داد و فریاد حسین پیچیده توی کوچه. شاید باخته و دارد دبه می‌کند. هر بار ازم می‌باخت، جرنزی می‌کرد.

مادر اول از همه لباس پشمی بابا را که باز شسته، می‌اندازد روی بند. بابا همیشه می‌گفت: «زن اینقدر لباسای منو نشور عینهو کشک شدن از بس مشت دادی!»

آبجی روبه‌رویم می‌ایستد. نگاه می‌کند به تیکه‌های بزرگ ابر. بالای لباسش مثل مادر آمده بالا. شاید وقت عروسبیش شده باشد؟ بابا می‌گفت: نمیرم و توی لباس عروسی بینم! مُرد و ندید. حتی سبز شدن پشت لبهای من را. آبجی باید الان آن تیکه پارچه‌ی بندی را از توی زنبیل بردارد توی مشتش مچاله کند. روی بند، زیر لباسش قایم کند، گیره بزند تا باد نیندازدش و موقعی که برگشت سمت من، سرم را بیندازم پایین تا فکر نکنند دیدمش.

دعوی مادر علی و مادر حسین سر پنچری چرخ بالا گرفته. مادر و آبجی به داد و فریادها که قاطی شده توجه نمی‌کنند.

از روی پله‌ها بلند می‌شوم، آبجی برود بالا.

آبجی نمی‌ای به دور چرخ سواری؟

نمی‌چرخد جوابم را بدهد. می‌رود سمت اتاقش و در را نبسته می‌گوید: «الان وقت ندارم. بعداً.» کارش کجا بود؟ تا برود توی اتاقش دراز می‌کشد وسط اتاق و خیره می‌شود به سقف. حتی نگاه نمی‌کند به تابلوهای نیمه‌کاره‌اش. دیگر به خواهر مهدی هم یاد نداد چطور رنگ‌ها را قاطی کند تا درست روی تابلو بنشیند. اینجا که بودند می‌آمدند خانه‌مان و به قول مادر: «کلی سرما گرم بود!» نه مثل مادر حسین و علی که تا بابا مُرد دیگر این‌ورها آفتابی نشدند. حتماً طاعون گرفتیم. می‌خندم. نه. بعداً می‌خندم. قبلاً خندیدم. وقتی بابای مهدی رفت خارج و دیگر برگشت. وقتی از این محله رفتند. وقتی آبجی گفت: «رفتند تا طاعون نگیرند.» خندیدم.



ش تلخ و ترش

محمد رحیم اخوت

نویسنده، پژوهشگر و منتقد ادبیات

نقد داس ۲ تان



بله. زندگی در این دنیای وانفسا آش دهن‌سوزی نیست؛ اما می‌شود این طاعونِ کامویی یا تهوع سارتی یا زندگی کرگدن‌وار یونسکویی را با سادگی بیشتر - و البته نه با آن عظمت - بازگفت و داستان ساده‌تر و کم‌عمق‌تری به خواننده تحویل داد. اشاره به آن نام‌های معروف هم تقریباً هیچ ربطی به این داستان و آن نویسندگان بزرگ ندارد. فقط به این درد می‌خورد که نشان دهد - به قول مرحوم آل‌احمد: - «صاحب این قلم» چه اطلاعات ذی‌قیمتی داشته و خودش نمی‌دانسته است!

اما در این زندگی طاعونی هم گاهی میان آدم‌بزرگ‌ها نوعی همدلی احتمالاً مشکوک دیده می‌شود:

«حتماً از سر خاکستون برمی‌گشتیم که سینی حلوا دستم بود. بابایش [بابای علی] ما را که دید، [...] بدو آمد سمت ما. مادر را جان بچه‌هایش قسم داد کاری داشت رودربایستی نکند و فقط لب تر کند تا در خدمت باشد! [...] باید از همان موقع باشد که دیگر مادرش [مادر علی] هر جا ما را می‌دید راهش را کج می‌کرد و یا محلمان نمی‌داد. با مادر حسین هم که بود تا می‌دیدنمان از قد کوچک برمی‌گشتند!».

این‌طور که پیداست، زن که بیوه شد، همه آقایان مجرد و متأهل آماده‌اند تا زن شوی مُرده «لب تر کند تا در خدمت» باشند. با این حساب، کی می‌تواند ادعا کند این دنیا دنیای بدی است؟! بی‌جهت نیست که آن «ماهی سیاه بزرگ» هم «دور ماهی کوچک و بی‌جان تاب می‌خورد» تا لابد «لب تر کند تا در خدمت» باشد! خلاصه این‌طور که پیداست، همه، از آدمی گرفته تا گربه و ماهی، «در خدمت»‌اند. فقط منم که این وسط، با خوانش تلخ و ترش این داستان، و تماشای این دنیای بسامان، خودم و دیگران را آزار می‌دهم! حتی «مرغ و خروس‌ها» با آن «کاسه‌ی آب پر از چلغوز»‌شان، به نظرم تصویری از دنیای آدمیان آماده به خدمت می‌آید! آیا این چیزی جز یک بیماری روانی علاج‌ناپذیر است؟ بله. انگار من هم طاعون گرفته‌ام مثل همه؛ و آنها که رفتند خارج، - به قول آجی: - «رفتند تا طاعون نگیرند.»

می‌کند، «طاعون» خانم میرباقری داستان ماندگاری نیست. یعنی بعید است کسی برای بار دوم آن را بخواند. در حالی که بگمان من (این را بارها گفته و نوشته‌ام) شعر و داستان پدیده‌ی یکبار مصرف نیست. شعرها و داستان‌ها را می‌خوانیم تا ببینیم کدام را باید «بخوانیم».

از این‌که بگذریم، سایر مقتضیات یک روایت داستانی، به اندازه‌ی کافی، در داستان هست: زمان و مکان و وضعیت روایت و حتی چرایی روایت و غیره. فقط شاید به لحن شخصیت‌های داستان، بویژه لحن راوی، بتوان خرده گرفت و مثلاً گفت: «دیگر این ورها آفتابی نشدند»، «سمت اتاقش»، «سبز شدن پشت لبهای من»... کمی بزرگ‌سالانه‌تر از این راوی بچه‌سال بازبگوش است. شاید هم این‌ها - به اصطلاح: - مته به خشخاش گذاشتن‌های من است و از نگاه کلیشه‌ای من سرچشمه می‌گیرد؟! نمی‌دانم. لحن کودک و نوجوان هم، مثل لحن زن و مرد بزرگسال، یک جور نیست؛ و یک نوجوان هم می‌تواند گاهی مثل آدم‌بزرگ‌ها حرف بزند. خصوصاً وقتی مدام از آن‌ها نقل قول می‌کند.

به هر حال، چیزی که خواندن - و چه بسا دوباره خواندن - این داستان را توجیه می‌کند، و آن را از یک روایت سطحی و یک بار مصرف فراتر می‌برد؛ همان «طاعون»ی است که زندگی بزرگترها را فرا گرفته و آن را تیره و تار کرده است. آن هم بی‌هیچ آه و فغان و سیاه‌نمایی‌های معمول در میان مقلدان هدایت و کافکا؛ یا دنباله‌روه‌های سلین و دیگران مثلاً.